پاقته ها

حسین مظفری.....گواهینامه رانندگی
علی کاظم باقریان.....گواهینامه رانندگی
علیرضا بدیعی.....گواهینامه رانندگی
بدرالسادات فرجامی.....گواهینامه رانندگی
سید داود سرمد آبکنار....گواهینامه رانندگی
مجتبی ریز برطینی....گواهینامه رانندگی
مهدی حسینی.....گواهینامه رانندگی
حسن علیپور.....گواهینامه رانندگی
احمد سلیمانی.....گواهینامه رانندگی
شهریار مبارکی.....گواهینامه رانندگی
علی خجسته.....گواهینامه رانندگی
احمد قطالی.....گواهینامه رانندگی
قنبر سالاری.....گواهینامه رانندگی
محمد مهدی اخلاقی.....پایان خدمت
جواد رستمی.....دفترچه بیمه
رسول علوی.....پایان خدمت
وحید سعیدی.....معافیت
غلامعباس فقیری.....معافیت
فرزانه عصار.....دفترچه بیمه
علی رفیعی چرمهیبی.....دفترچه بیمه
سواری پیکان ۲۶۷۸۴ ب ۵۳...دفترچه بیمه
سواری پراید ۲۳۶۷۳ س ۱۸...دفترچه بیمه
سواری سمند ۱۹۳۱۲ ش ۱۳...دفترچه بیمه
۱۹۲۱ بندر عباس ۸....کارت موتورسیکلت
پیشرو ۴۲۱۷.....کارت موتورسیکلت
۵۲۸۸ بندرعباس ۱۷.....کارت موتورسیکلت
سایر ۸۵۵۵ اصفهان....کارت موتورسیکلت
سمند ۳۴۱۲.....کارت موتورسیکلت
۴۸۶۷ اصفهان ۵۹....کارت موتورسیکلت
هوندا ۲۲۷۶ ط ۹۵....کارت موتورسیکلت
۷۲۶۹ شیراز ۲....کارت موتورسیکلت
۲۸۵۶ بندر عباس ۱۶....کارت موتورسیکلت
ابراهیم ژاله.....گواهینامه رانندگی
نورالدین علاءالدین.....گواهینامه رانندگی
سعید علاءالدین.....گواهینامه رانندگی
امین خواجوئی نژاد.....گواهینامه رانندگی
محمدرضا ماندگاری.....گواهینامه رانندگی
محمدجواد دهقان.....گواهینامه رانندگی
علیرضا ماندگاری.....گواهینامه رانندگی
علی دهقان فتح آبادی.....گواهینامه رانندگی
رضا محسنی.....گواهینامه رانندگی
فوزیه اسلامی.....گواهینامه رانندگی
جواد قیطاسی.....گواهینامه رانندگی
قریب ارجمندی.....گواهینامه رانندگی
علی صداقتی.....دفترچه بیمه
مهدی صداقتی.....دفترچه بیمه
هوندا ۷۹۶۷۱ اصفهان ۱.....کارت موتورسیکلت
وانت نیسان ۱۳۹ ب ۴۶ یزد.....کارت خودرو
تاکسی پیکان ۲۸۹/۸۴ ت ۱۲.....کارت خودرو
سواری سمند ۱۷۲/۸۴ ب ۲۸.....کارت خودرو

ماموریتی بالاتر از خطر

سیدرضا هاشمی

یک دفعه همهمه و سوت و کف ممتد در فضا ترکید و همزمان چراغ ها نیز روشن شد. من که تا آن لحظه چشم هایم را از پرده ی عریض نمایش فیلم برنداشته بودم، چشمانم را بستم و دوباره باز کردم و مالیدمشان.

دهن دره ی عمیقی کشیدم و مشتی به سینه ام زدم. همه باعجله داشتند از سالن بیرون می رفتند، بلند شدم، کمی تلوتلو هم می خوردم، هر جوری که بود خودم را از سینما بیرون انداختم. حسابی دیرم شده بود، باید زودتر به خانه می رسیدم، درس و مشق هایم همین جور تلنبار مانده بود، مشق ها و درس ها زیاد فکرم را اشغال نکرد. دوباره فیلم و قهرمان و بزن بهادریش ذهنم را تصرف کردند؛ چه آدم پرزوری بود، آدم حال می کرد، قهرمانه چه جوری همه رو داغان کرد مثل کوه بود، عجب فنونی. فقط می زد و لَت و پار می کرد.

توی همین افکار غوطه ور بودم که سرم به چیزی نرم اصابت کرد، خوب که حواسم را جمع کردم دیدم داخل شکم یک مرد چاق هستم!

– آهای پسر حواست رو جمع کن... بر شدت و تندی قدم هایم افزودم، اما چند لحظه بعد دوباره دروازه خیال بر رویم باز شد؛ چه جوری زد تو شکم مَرده، روده موده هاش رو ریخت جلوش، حقش بود نامرد ... ای کاش... من قهرمان بودم ... فقط می زدم! این آدم بدها را درب و داغان می کردم و حق دشمنان و نامردها را می گذاشتم کف دستشان. جلوی مغازه ای توقف کردم. ساعت ۶/۵ عصر بود. دو برداشتم تا سریع تر برسم به خانه. پایم را روی پدال ترمز فشردم.

◆◆◆

ماکسیمای زرشکی تودوزی مشکی جلوی عمارتی مجلل و باشکوه با صدای خفه ای ایستاد. کمی گره ی کراواتم را شل کردم، آخر داشت بدجوری گردنم را فشار می داد. کلاه شاپو را کمی جابجا کردم و با قدم های موزونی راه افتادم. به در عمارت که رسیدم سامانه هوشمند درب ورودی پرسید رمز ورود گفتم: ۸۸۸۷۷۷۶۶۶۵۵۵۴۴۴۳۳۳. در گشوده شد خیاط پر از گل که دوطرفش را باغچه ی زیبایی احاطه کرده بود پدیدار شد. طول خیاط را پیمودم، بوی گلهای شکفته، آدم را بیقرار می کرد، از چند پله ای هم که راه به درون عمارت می برد بالا رفتم.

ورودی اتاقی که تابلوی مرکز هدایت عملیات داشت توقف کردم، چند تلنگر به در زدم.

– کیه؟

با دقت گفتم: دو دو تا می شه چهار تا!

– بیا تو، مامور ویژه

داخل شدم، رئیس اشاره کرد که بنشینم روی یک صندلی لهستانی وفکسنی ولو شدم. رئیس آن سوی اتاق پا روی پا انداخته بود و داشت به من نگاه عمیقی می کرد. یک لباس نظامی پر از ستاره های مختلف داشت که تعداد زیادی از آن شکسته بود و بقیه زنگ زده. شلوارکی به پا داشت و ارسی زنانه ای به پا.

رئیس، نگاه ناقدش را به من دوخت و گفت: مامور ویژه؛ زمان و ساعت را که می دانی؟ ۱۹ و ۵۵ دقیقه و ۲۷ صدم ثانیه بعدازظهر. مکان را هم می دانی؟ قاره N کشور S شهرستان D خیابان B کوچه G۱۵ دست راست پلاک ۴۸.

رئیس از جیبش بسته سیگارت اشنو را درآورد و کبریت را از روی میز برداشت و روشن کرد.

سرم را کمی خاراندم و پرسیدم: عملیات چیه قربان تا مثل فشنگ انجام دهم؟ رئیس با لحن تمسخر آمیزی گفت: بچه تو غیر از چاخان چرانی چیز دیگه ای بلد نیستی؟ و اما ... عملیات گرفتن نان از نانوایی حوزه عملیات تو.

کوچه های ۱۵ ما و ۴۱۳ و Z۱۲ و M۱۰ و نانوایی. هول برم داشت. بسیار خطرناک و فوق العاده پیچیده می نمود، رئیس نقشه عملیاتی را روی میز پهن کرد و ادامه داد: حالا بیا نگاهی به نقشه بیانداز و مسیرهای خودت را انتخاب کن البته پیاده نه با ماشین. بلند شدم و به روی نقشه خم شدم. رئیس همچنانکه به من نگاه می کرد گفت:

– امیدوارم موفق باشی و اگر عملیات را انجام ندهی حکمت اعدامه می فهمی؟

عرق سردی روی پیشانی ام نشست کمی این پا و آن پا کردم ... لحظاتی بعد از اتاق خارج شدم و به سوی انجام ماموریت پیش رفتم. همه چیز آماده بود، اسلحه، جلیقه ضد گلوله، مهمات، قطب نما و به ویژه کلت کوچک نازنینم.

از خانه خارج شدم و به ساعت هم نگاهی انداختم، ساعت ۱۹ و ۵۵ دقیقه و ۳۸ صدم ثانیه بود. با دقت عرض طول کوچه را برانداز کردم. خلوت و ساکت بود. یک ردیف خانه های موازی و خاموش کنار هم ایستاده بودند. هیچ صدایی به گوش نمی رسید درست مثل آرامش قبل از طوفان. راه می افتم، هوشیار و دقیق. کلت مخصوصم را سفت توی دستم می فشرم، چند قدمی بیشتر راه نرفتم که چند گلوله جلوی پایم اصابت می کند، خیز می زنم روی زمین، ۵۰ مرد مسلح که لباس های عجق وجق بر تن دارند و در دست هر کدامشان یک مسلسل خودکار دیده می شود روبرویم ایستاده اند. کلت قشنگ خوشدستم کار یکی دو تایشان را می سازد.

سومی و چهارمی که می بینند هو ا پس است جیم می شوند و می ماند آن یکی که دستش می لرزد و رنگش مثل گچ سفید شده. روبه رویش می ایستم، هیبت من روانه ی کف آسفالتش می کند و نفس کشیدن یادش می رود. قند توی دلم آب می شود: خوب این هم از اینها... دوباره راه می افتم، چندصدمتر را بدون خطر پشت سر می گذارم. سه سامورایی یلا قبا بی پدر و مادر جلوی رویم سبز می شوند، جیغ و ویغ کشان، لبه ی تیز شمشیرهای بران خود را به رخم می کشند، فورا دشنه ای را که زیر لباسم نهان کرده ام بیرون می آورم. اولی که قیافه اش بیشتر به میمون می ماند تا به آدم، جلو می آید. با یک ضربه کاری سرش را کف دستش می گذارم و دو می هوار کشان می آید و قبل از هر کاری دشنه در شکمش تا دسته فرو می رود، سومی ناگهان مثل موش می شود و می گوید: به جون پاپام، تقصیر من نیست. هلوجی گفت بیائیم.

دستم را عقب می برم و سیلی محکمی به گوشش می زنم. می افتد و قالب تهی می کند. بغیر گزشت، همگی نفله شدند، به عملیات ادامه می دهم. چند متر دیگر رفته ام که ناگهان یک هواپیما چند متر آن طرف تر ۵ کماندوی لباس پلنگی را که از انگشت پا تا مغز سر مسلح بودند پایین می پرند و درگیری من و آنها شروع می شود. دادها و فریاد می زنند و این طرف و آن طرف می پرند اما کارد تیغه جادویی من ترتیب همه شان را می دهد و شکم یکی یکی آنها مثل سفره ی عروسی پهن می شود روی کف خیابان. پوزخندی می نشیند گوشه لپم تا به اینجا خیلی عالی انجام شده است.

خودم را می تکانم و دوباره به راه می افتم. از پیچ کوچه که می گذرم چند رزمی کار در کمین من نشسته اند و ناگهان خود را به وسط معرکه می اندازند و بارانی از مشت و لگد و فریاد و داد هوار است که با ضربات مدام و سریع در هم می آمیزد. چند لحظه گیج می شوم اما بلافاصله قدرت خود را بازیافته و روی هوا بلند می شوم با چند تا پشتک حرفه ای روبرویشان فرود می آیم و یکی یکی را راهی دیار عدم می کنم. چند قدم دیگر که بر می دارم ناگهان در رگباری از مسلسل ها محاصره می شوم.

اهوم... این دفعه نقشه کشیدند که اینجوری راه مرا ببندند. کور خواندند. چند منور نیز شلیک می شود اما دوباره قدرت مرموزی در من شکوفا می شود. نفس عمیقی می کشم و فوت محکمی می کنم. طوفان عظیمی برپا می شود و زمین و زمان تیره و تار می گردد. همه ی آنها در یک آن از بین می روند. فقط چند متر دیگر تا هدف و نانوایی مانده که ناگهان پای راستم در پاچه سمت چپ شلوارم گیر می کند و ولو می شوم روی زمین و شست پای چپم درست توی گوش سمت راستم قفل می شود.

عجب بدبختی... خدایا چکار کنم؟ عجب خاکی بر سرم شد!

با سعی و کوشش فراوان موفق می شوم خودم را از این وضع نجات دهم بالاخره به نانوایی می رسم و با منظره ی بسیار وحشتناکی روبرو می شوم. نانوایی تعطیل است و نان هم نیست.

ساعت مچی ام دقیقا ۱۹ و ۵۵ دقیقه و ۳۹ صدم ثانیه را نشان می دهد. ای وای از حالا باید منتظر جوخه آتش باشم تا من را به خاطر این ناکامی اعدام کنند...

◆◆◆

–پسر بلندشو، صبح است چته؟

این صدای پدرم بود که مرا از دنیای خواب کند و پرت کرد گوشه اتاق خانه مان. مادرم همینجور یک ریز غر می زد: چند بار بهت گفتم نذار این آقازاده بره سینما این فیلم های بزن بزن و نمی دونم «آشکن» را ببینه، آخرش دیوانه می شه ها! از دیشب تا حالا داره تو خواب فیلم بازی می کنه. سوزن تیز خاطره درس و مشق ناخوانده رفت تو پوست یادم و فنروار از جا جهیدم و به طرف کتابهای به انتظار نشسته هجوم بردم...

وام کارمندی

همی نالم ز وام کارمندی
که پیچیده به دست وپام چندی
به یادم آید آن دوران قبلی
نبودم در جهان کاری و شغلی
سرم در عشق ودرس ومدرسه بود
همه عشقم به جبر هندسه بود
گرفتم دیپلم وبیچاره گشتم
به خدمت بعد از آن آواره گشتم
قدم آهسته رفتم بیست وچهار ماه
فتادم زین سبب در آخر چاه
چو بیرون آمدم از چاه خدمت
شدم سربار و جیره خوار دولت
پس از آن یافتم شغلی حسابی
برایم داشت آش ونان وآبی
زد و عاشق شدم از بی خیالی
به روی گلرخ صاحب کمالی
یکی بودم شدم ده تا ازآن پس
"خداوندا به فریاد دلم رس"
حقوقم بعد از آن شد تیکه پاره
ندارم هیچ دیگر راه وچاره
"خداوندا به فریاد دلم رس"
کرا کی می بری راحت شوم پس؟

برگرفته از: دغدغه های دلتنگی (خالو راشد)

مردم نگران نباشند، بنزین گران می شود!

در پی شایعات بی پایه و اساس بعضی ایادی اجانب و خواشی دشمن بزرگ آمریکا و اسراییل جنایتکار مبنی بر گرانی بنزین و نان و آب و باد و هوا، رئیس ستاد غم مخور همه چیز ارزان می شود به خبرگزاری ننه مراد گفت: بیهودی افکار مردم را دچار تشویش می کنند، بنزین گران می شود که بشود، به مردم و من و شما چه ربطی دارد، این فقط مربوط به بنزین و خانواده اش است که خوش به حالشان می شود نه ما مردم! در ثانی مردم اصلاً و ابداً نگران نباشند و غصه نخورند، بنزین آرام آرام گران می شود و نرخ اجناس هم یواش یواش بالا می رود مثلا بسته پنیر ۱۰۰۰ تومانی در طی یک هفته می شود ۱۲۰۰ تومان و هفته بعد ۱۴۰۰ تومان، نان هم از ۱۰ تومان به ۱۴ تومان و بعد از دو هفته ۱۶ تومان و بعد از یکماه ۲۰ تومان می شود.

کرایه تاکسی و اتوبوس هم به مدد اعضای خوش فکر شورای شهر کورسی حساب می شود. هر کورس ۱۰۰ تومان، شهروندان باید بلد باشند چگونه از امکانات و رفاهیات شهری استفاده بکنند تا هیچ فشاری را تحمل نکنند. مثلا برای رفتن به محل کار، یک ساعت زودتر از خواب ناز بیدار شده تا یک کورس مانده به محل کار پیاده روی کنید تا هم سلامت و شاداب بمانید و هم صرفه جویی کنید آن یک کورس آخری را با ۱۰۰ تومانی بروید و بقیه موارد هم به همچنین.

دیدید که خیلی سخت است و مردم خلاق مبتکر حرف گوش کن ما می توانند از پس هر رستمی برآیند، بنزین و خانواده اش: نفت و گازوئیل و مازوت و قیر و آسفالت و ... هم عددی نیستند. این مسئول خوش کلام مهربان و دلسوز شهروندان در پایان گفت: باید بگویم اصلاً جای نگرانی نیست و گرانی هیچ ربطی به مردم ندارد و هیچکس هم مقصر نیست فقط تقصیر دشمنان ماست که هر روز می خواهند ملت صبور خلاق ما را کمی اذیت بکنند و در ثانی فراموش نکنیم که نابرده رنج گنج میسر نمی شود، پس باید کمی هم رنج ببریم تا به گنج برسیم.

خبرگزاری ننه مراد

بخندید

ای مردم کوشنده و پرکار بخندید
ای مرم جوینده و هشیار بخندید
بر قیمت کالا که چنین رفته به بالا
با حسرت و با دقت بسیار بخندید
گرانی که شنیدید ز ارزانی اجناس
بی وقفه و فی الفوربه اخبار بخندید
عید آمد و من کهنه قبا مانده به انظار
بر وصله و بر پینه ی شلوار بخندید
عیدی بگرفتم ز اداره شب عیدی
بر عیدی این فرد دل افکار بخندید
خواهد پسرم کفش کتانی ز من زار
بر جیب من و قیمت بازار بخندید
دل برده زمن روغن بی بوی نباتی
یک لحظه به دلداده و دلدار بخندید
پایان ببرم شعر خود این گونه به گفتار
القصه بر این شیوه و رفتار بخندید

کاریکاتور روز

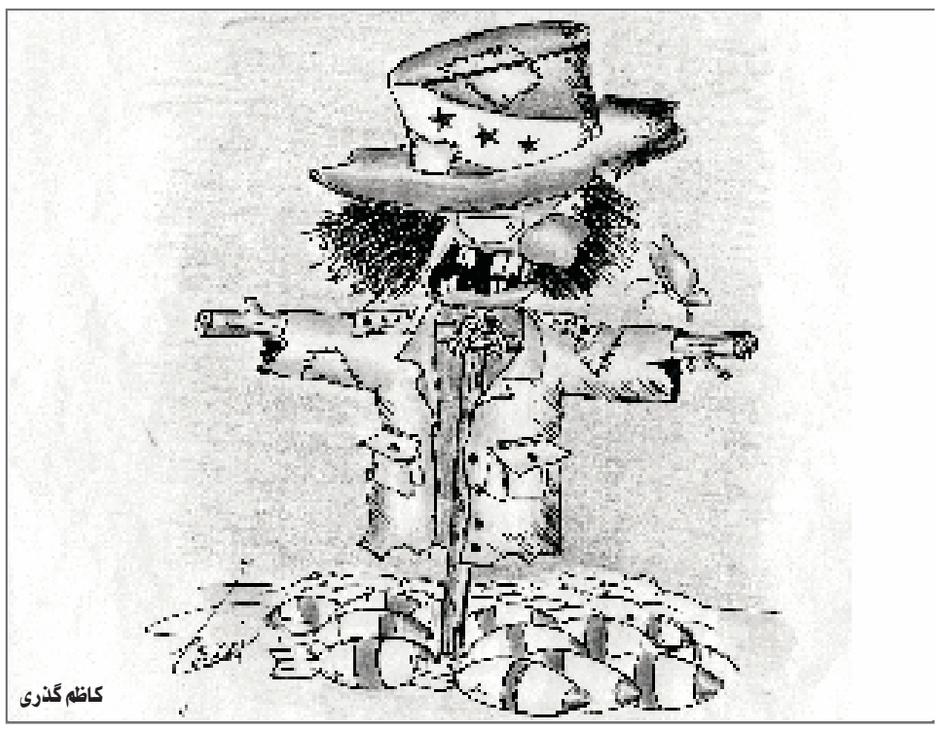

کاظم گذری